



چکمه‌ی بی‌لنگه

• محمدرضا شمس

چکمه‌ای بود که یک لنگه داشت، یک لنگه نداشت. هیچ‌کس با این چکمه کاری نداشت. چکمه‌ی یک لنگه، پایین پله‌ها بود. بقیه‌ی کفش و چکمه‌ها بالای پله‌ها بودند. یک روز باران تندى بارید. جیرجیرکی توی حیاط از سرما، جیرجیر می‌کرد. چکمه، جیرجیرک را دید. به طرفش دوید و گفت: «زود باش پیر توی من!»

جیرجیرک که از باران خیس شده بود، پرید توی چکمه. چکمه هم بدو بدو رفت زیر پله.

آن شب جیرجیرک توی چکمه خوابید و تا صبح جیرجیر آواز خواند. صبح که شد، چکمه بیدار شد. دید جیرجیرک رفته. خیلی غصه خورد. او تا شب، آوازهایی را که جیرجیرک برایش خوانده بود، خواند. کفش و چکمه‌های دیگر، از بالای پله‌ها آوازش را شنیدند و گفتند: «خوش به حالش... چه قشنگ می‌خواند!»



دوتا چکمه بودند، خیلی بازیگوش. اسم یکی بلا بود، اسم آن یکی ناقلا. یک روز چکمه بلا یک گوشه قایم شد. چکمه ناقلا هرچی گشت او را پیدا نکرد. با خودش گفت: «این بلا، چه قدر زرنگ شده! نمی‌توانم پیدایش کنم. اما من زرنگ ترم!»

آن وقت فکری کرد و بلند بلند گفت: «به به! چه بندهای قشنگی! چه قدر درازند! چه خوش رنگند! اگر چکمه‌ی بلا بود، یکی مال او می‌شد، یکی مال من. آن وقت دوتایی بندهایمان را می‌بستیم و می‌رفتیم برف بازی.» یک دفعه چکمه‌ی بلا دوید جلو و گفت: «کو؟ کو؟... بند من کو؟» چکمه‌ی ناقلا خندید و گفت: «کدام بند؟»

چکمه‌ی بلا گفت: «همان که قشنگ است، دراز است، خوش رنگ است.»

چکمه‌ی ناقلا گفت: «توی کفاشی است.»

چکمه‌ی بلا گفت: «کَلک زدی؟»

چکمه‌ی ناقلا دوباره خندید و گفت: «یک کَلک کوچولو. اما اگر قول بدهی دیگر قایم نشوی، فردا می‌رویم و آن را می‌خریم.»

چکمه‌ی کَلک

• شراره وظیفه شناس



چکمه‌ای که دایی شد

• فروزنده خداجو

چکمه کوچولو دوست داشت از صبح تا شب توپ بازی کند. اما خواهر دو قلویش دوست داشت ادای چکمه‌های پاشنه بلند را در بیاورد، یا خاله بازی کند.

یک روز وقتی چکمه کوچولو از خواب بیدار شد، دید خواهرش نیست. لنگ لنگان دوید توی حیاط. آن قدر آب بازی و توپ بازی کرد که شب شد. یک دفعه با خودش گفت: «وای... شب شد! پس چرا خواهرم نیامد؟»

راه افتاد دنبال خواهرش. این طرف رفت. آن طرف رفت. بالا رفت. پایین رفت... یک دفعه خواهرش را دید که زیر درختی نشسته، گنجشک کوچولویی را توی بغلش گرفته و برایش لالایی می خواند.

خوش حال شد و گفت: «خواهر جان... تو این جایی؟ چه کار می کنی؟» خواهرش گفت: «این گنجشک کوچولو هیچ کس را ندارد. می خواهم مامانش بشوم. ترسیدم تو با من دعوا کنی.»

چکمه کوچولو خندید و گفت: «نه... چرا دعوا کنم؟ تو مامانش باش. من هم دایی اش می شوم.» بعد خواهرش را هزار تا بوس کرد



آرزوی چکمه

• ناصر نادری

یک چکمه بود که آرزو داشت با یک قدم برسد به آن ور دنیا. یک روز وقتی از خواب بیدار شد، دید به آرزویش رسیده، شده به چه بزرگی! یک قدم برداشت و رسید به آن ور دنیا. از خوش حالی پرید به هوا. سرش خورد به ابرها. ستاره ها جیغ زدند: «آی... یواش! یواش تر! چه خبرت است؟»

چکمه افتاد روی زمین. مورچه ها داد زدند: «وای... مواظب باش! الان ما را له می کنی!» چکمه زود یک قدم برداشت و برگشت به این ور دنیا. بعد با خودش گفت: «این جوری دنیا چه زود تمام می شود! اصلاً کیف ندارد.»

شب که خواست بخوابد، آرزو کرد: «کاش مثل اول می شدم!» صبح که بیدار شد، دید به آرزویش رسیده، شده مثل اولش. خوش حال شد. پرید به هوا. دیگر سرش نخورد به ابرها. آمد پایین. رسید به زمین. آن وقت از خوش حالی، هزار بار دور

● حیاط چرخید

